

## ملاقات پانته آ دولت‌شاهی با نسترن پولادی

با آمدن پانته، زندگی آیدین از این رو به آن رو شد، چون او دختری بد اخلاق، پر تکبر و سختگیر بود. دو سال استراحت درمانی در فرانسه هم کم حوصله تر و بهانه گیر ترش کرده و بنابراین زندگی با او واقعاً نیازمند صبر و شکیبایی بسیار بود.

قرار بود پانته تا پایان دوره دبیرستان، همراه آیدین و در منزلش زندگی کند. پزشکان گفته بودند که او به محیطی آرام و به دور از هیاهو نیاز دارد. جایی که بتواند با خیال راحت تمدد اعصاب کند و در کنار آن زندگی عادی را از سر بگیرد. احتمال بازگشت بیماری هنوز وجود داشت، باید خیلی مراعات حالش را می‌کردند. علت اصلی بیماری نامشخص بود، او را نزد پزشکان و متخصصان گوناگونی برده بودند، اما هیچ یک از آنها نتوانسته بود نظریه قاطعی بدهد. فقط می‌گفتند به دلیل نامشخصی به اعصابش فشار وارد می‌شود، سر درد های مکرری هم که از آن شکایت دارد ناشی از همین است، باید تا جای ممکن عصبی نمی‌شد و خشمش را کنترل می‌کرد. احتمال حمله‌های عصبی هنوز وجود داشت، بنابراین اطرافیانش باید کاری می‌کردند که تا جای ممکن احساس آرامش کند. از این رو، پیش از آمدنش به ایران، اسباب و اثاثیه و دیگر وسایل رفاه و آسایشش را مهیا کرده بودند. در داخل عمارت بهترین امکانات در اختیارش بود و در بیرون از آن، یک بنز سفید آخرین مدل که از جانب آقای دولت‌شاهی به او هدیه شده بود، وظیفه جا به جا کردنش را بر عهده داشت. مادرش هم قرار بود به زودی به آنها ملحق شود و مدتی را - تا عادی شدن شرایط - نزدشان بماند. اگر موجبات رضایت پانته مهیا می‌شد، اخلاق تند و غیر قابل تحملش نیز تا حدود بسیاری فروکش می‌کرد و مادر می‌توانست با خیال راحت او را به آیدین بسپارد.

در روزهای اول آیدین اجازه داد که پانته هر کاری دوست دارد انجام دهد، گو این که او هرگز برای انجام کاری از کسی اجازه نمی‌گرفت! او به طور غریزی عادت به دستور دادن داشت و طوری با مهارت این کار را انجام می‌داد که همه از او حرف شنوی داشتند. فرمانده ای تمام عیار بود. در همان بدو ورود از چیدمان اثاث منزل ایراد گرفت و فوراً دستور داد آن را از اول و با سلیقه او بچینند. در ضمن همین اصلاحات بود که بیچاره غلامحسین - مستخدم عمارت دولت‌شاهی - مجبور شد پیانوی عزیز و گرانبهای پانته را - که بسیار هم سنگین بود - با هزار بدبختی از طبقه همکف به طبقه بالا و اتاق او منتقل کند. اما دوشیزه جوان پس از کمی ورنانداز کردن، تشخیص داد که پیانو با وسایل اتاقشان جور در نمی‌آید و لذا این بار آن را به طبقه هم کف و اتاق نشیمن منتقل کردند. برای این کار کل مستخدمین عمارت به مدت چند ساعت درگیر بودند. پانته که در تمام مراحل بر کارشان نظارت داشت، با بی انصافی هر چه تمامتر، بدون در نظر گرفتن هیچ وقت استراحتی، دستور داد بی درنگ اتاقش را تخلیه کنند، چون او از رنگ دیوارها خوشش نیامده بود و قصد داشت آن را تغییر دهد. این گونه بود که بزرگترین اتاق عمارت دولت‌شاهی برای ایشان به رنگ صورتی ملایم رنگ آمیزی شد، از پنجره هایش پرده هایی به رنگ آبی براق آویختند، کف آن را سنگ سفید کار گذاشتند - چون پانته از پارکت متنفر بود -، فرشهای بسیار نفیسی کف اتاق پهن کردند و در نهایت، مجموعه ای از لوازم لوکس و گرانقیمت را مطابق سلیقه ایشان چیدند. پانته با خرسندی، ملکه وار اتاقش را تحویل گرفت.

تا چند روز آرامش برقرار شد و آیدین با این تصور که دیگر آنها از آسیاب افتاده خوشحال بود، اما ... یک روز وقتی تازه به منزل مراجعه کرده بود متوجه تغییرات جدیدی شد، پانته کاتالوگی از خارج دریافت کرده بود و تصمیم داشت بقول خودش دستی به سر و گوش عمارت بکشد و بقول خودش آن را به سبک اروپایی بیاراید!! این بار دیگر

آیدین به شدت عصبانی شد، اصلاً نه انگار که او صاحب خانه بود! خانم خانمها هر کاری دلشان می خواست در خانه او می کرد بدون آن که حتی نظرش را پرسد. از همه بدتر آیدین همیشه آخرین نفری بود که مطلع می شد. دیگر چیزی نمانده بود از کوره در برود، اما باز هم خویشتن داری نمود و اعتراضی نکرد، در هر حال دختر عمویش چندان بد سلیقه نبود و تغییراتی هم که تا آن لحظه ایجاد کرده بود هیچ یک نامناسب نبودند، اما آیدین برای این که نشان دهد که در آن عمارت چه کسی حرف آخر را می زند، اجازه نداد اتاقش شامل این اصلاحات به قول پانتی اروپایی شود. خوشبختانه پس از این ماجرا رضایت پانتی کسب شد و ساکنین عمارت سرانجام توانستند نفس راحتی بکشند.

\*\*\*

پانتی روزهای نخست اقامتش را به تمرین مداوم پیانو پرداخت، هدفش این بود که پس از رسیدن به آمادگی کامل برای ادامه تحصیل در رشته موسیقی به فرانسه برود، آرزویش این بود که روزی یک نوازنده مشهور و جهانی شود و بنابراین روز و شب تمرین می کرد تا مهارت لازم را کسب کند. طبق برنامه ای که تنظیم کرده بود صبحها از ساعت ۹ تا ۱۲ و بعد از ظهرها از ساعت ۳ تا ۶ پیوسته پیانو تمرین می کرد و در این ساعات هیچ کس حق نداشت مزاحمش شود. راس ساعت ۱۲ از اتاق خارج می شد و باید در این زمان ناهارش حاضر و آماده روی میز می بود، دخترنوجوان تمایل داشت در هوای آزاد و دور از چشم مزاحمین غذا بخورد، یعنی در محوطه پوشیده از چمن پشت عمارت که تپه ای بلند و سرسبز بر آن اشراف داشت. مستخدمین در زیر یک سایه بان برایش میز و صندلی چیده بودند و غلام حسین طبق برنامه باید با کت و شلوار مشکی، اتوزده، پایون بسته و با کفشهایی که از تمیزی برق می زد، آنجا حاضر می شد و نیازهایش را برطرف می کرد. پانتی از افراد شلخته و نامرتب بیزار و دستور داده بود کل خدمه همچون غلام حسین مرتب و وظیفه شناس باشند، هر کس سرپیچی می کرد اخراج می شد!

در ساعاتی که خانم پیانو تمرین نمی کردند دوست داشتند شنا کنند، عمارت دولتشاهی تنها خانه ای در آن حوالی بود که به استخر و امکانات ورزشی مجهز بود. آقای دولتشاهی با صرف هزینه هنگفتی، بخشی از زمینهای پشت عمارت را خریداری و در آنجا یک سالن سر پوشیده مجهز برای پسر و برادر زاده اش ساخته بود. آیدین استفاده چندانی از این امکانات نمی کرد، او کوهنوردی و ورزشهای دسته جمعی را ترجیح می داد، از آب کردن استخر نیز اجتناب می کرد، زیرا دوست نداشت به عنوان تنها مشترک پر مصرف، در یک شهرک کوچک نقلی بدنام شود. ولی این حرفها برای پانتی بی معنا بود، او مایل بود شنا کند، پس باید استخر را برایش مهیا می کردند، بحثی هم در کار نبود.

طبیعی است که وقتی چنین هم خانه پردردسری داشته باشی و مجبور باشی مدت مدیدی را با او سر کنی، بهترین کار خو گرفتن به اخلاق اوست. آیدین با تکیه بر روحیه صلح جویانه اش و در ضمن به خاطر رعایت حال پانتی و علاقه ای که به او داشت، کوشید خودش را با او منطبق سازد و موفق هم شد، پس از مدتی هر دو بهم عادت کردند و صلح و صفا میانشان برقرار شد، اما حالت ریاست پانتی و مرئوسی آیدین به جای خود باقی بود.

آیدین برای رهایی از ریتم تکراری آهنگهای پانتی تصمیم گرفت در ساعات تمرین او از منزل بیرون برود. این به نفع پانتی هم بود چون او به سر و صدا خیلی حساس بود و با کوچکترین صدایی تمرکزش برهم می خورد و ... به همین دلیل، یک روز صبح، وقتی فرهاد به قصد دیدن آیدین به عمارت دولتشاهی آمد مستخدم گفت که ایشان برای گردش بیرون رفته اند. فرهاد با شناختی که از دوست صمیمی خود داشت، مطمئن بود که او را در تپه های مجاور در حال نقاشی و یا جمع آوری حشرات پیدا خواهد کرد. به هر حال آیدین یک فرد خارجی و نوع تفریحاتش هم منحصر به خودش بود.

فرهاد پس از جستجویی کوتاه ، توانست دوستش را در حال خلق تصویری از دورنمای عمارت پیدا کند ، از دید او آیدین با آن کلاه کاسکت و جلیقه ، هیئت یک نقاش تمام عیار را پیدا کرده بود، خصوصاً که یک بوم نقاشی استوار بر یک دوپایهٔ مورب پیش رویش قرار داشت و طرحی هم که کشیده بود حرف نداشت .

آوای آمیخته به تحسین فرهاد آیدین را به خود آورد :

- پسر کارت حرف نداره!

آیدین در حالی که آخرین قلم گیری ها را انجام می داد لبخند زنان گفت :

- از تعریف دلپذیرت سپاسگزارم ، ولی این طورها هم که می گی کارم خوب از آب در نیومه .

فرهاد معتقد بود که آیدین بیش از اندازه متواضع است چون همیشه در پاسخ تعریف و تمجیدهایش چنین جوابهایی می داد . اصولاً او عادت نداشت تعاریف دیگران را به خودش بگیرد و فوراً با جمله ای کوتاه راه را بر فرد تمجید کننده می بست. در هر حال فرهاد همچنان بر عقیدهٔ خود مصر بود چون اطمینان داشت که آنچه آیدین کشیده دست کم از سیاه مشقهایی هایی که خودش گاه از سر بیکاری می کشید بهتر است .

کار آیدین به اتمام رسیده بود ، بساطش را جمع کرد و همچنان که با فرهاد از تپه پایین می رفت با خوشحالی گفت :

- چه خوب شد که اومدی ! کار من داشت تموم می شد ولی از تمرین پانتی هنوز یک ساعت باقی مونده ، اگر نمی اومدی من بلا تکلیف می موندم ، امروز هم که هوا خیلی گرمه و ترجیح می دم اوقاتم رو در منزل بگذرونم، بیا با هم بریم خونهٔ ما ، کلی حرف دارم که بهت بزنم، مدتی هست همدیگرو ندیدیم ... راستی من کلکسیون حشراتم رو تا به حال نشونت دادم ؟ نه؟ خب پس بیا نشونت بدم ، باید اونا رو ببینی ... خیلی جالب!

و ناگهان گویی یاد موضوعی افتاده باشد ، با حالت کسی که بخواهد تبصره ای به حرفهایش بیفزاید گفت :

- فقط وقتی رسیدیم ، تا به اتاقم نرفتیم سعی کن آهسته صحبت کنی ، آخه پانتی وقتی تمرین می کنه دوست نداره کسی سر و صدا کنه.

با شنیدن اسم پانتی رنگ از روی فرهاد پرید ، کاملاً فراموش کرده بود که به غیر از آیدین، یک نفر دیگر هم در آن عمارت زندگی می کند . کسی که در همان برخورد اول نتوانسته بود در برابرش تاب بیاورد و با اولین نگاه به چنان عشقی گرفتارش کرده بود که روزی صد بار خودش را لعنت می کرد . فرهاد می ترسید با او روبرو شود ، فرهادی که معروف بود به دخترها اهمیت نمی دهد ، حالا از یک دختر فراری شده بود. چنین چیزی سابقه نداشت ، در همسایگی آنها دختران زیبایی بسیاری بودند که دست کم روزی یک بار فرهاد با آنها برخورد پیدا می کرد و به رسم ادب ، همیشه یک سلام می انداخت و به راهش ادامه می داد . حتی اگر برای صحبت کردن با دختری می ایستاد سعی می کرد گفتگویشان طولانی نشود . گاهی در حین صحبت به صورتشان نگاه می کرد ، ولی این نگاه هیچ حالتی نداشت . البته بعضی دخترها سعی خودشان را می کردند ، ولی فرهاد آن قدر عاقل بود که بداند به هیچ دختری نباید در نگاه اول دل ببندد ، اما در مورد پانتی ... می توان گفت در کوتاهترین زمان و با اصابت اولین جرقهٔ نگاهش مغلوب شد . جادوی قدرتمند آن دختر همچون زنجیری قطور دور گردنش افتاد و هر چه کوشید نتوانست قفل آن را باز کند .

فرهاد سعی کرد با مسأله منطقی برخورد کند ، قسم خورده بود دیگر عاشق کسی نشود و بنابراین چند روزی خودش را در منزل زندانی کرد تا بتواند ذهنش را پالایش کند و آن چه را که دیده از یاد ببرد ، انواع و اقسام روشها را نیز به کار برد ، اما این تو بمیری دیگر از آن تو بمیری ها نبود. احساسش منطقی نمی پذیرفت ، انگار گوشش به روی حرفهای منطقی سنگین شده بود ، عواطفش با او عناد داشتند ، کافی بود اندکی در مقابلشان ایستادگی کند تا به عقوبتی سخت تر دچار گردد ، به ناگاه چنان دلش از احساسی ناشناخته و دلهره آور پر می شد که نزدیک بود به گریه بیفتد . همین موضوع بیشتر آزارش می داد ، انگار پانتی از دور بر او تسلط داشت و هر گاه از پرستشش دست برمی داشت ، به سختی تنبیهش

می کرد. در این که او یک زیبای به تمام معنا بود بحثی نبود، ولی این نمی توانست توجیه کننده باشد، فرهاد نگران بود نکند توسط آن دختر جادو شده باشد! ترسش هنگامی فرونی گرفت که پانتهی به خوابهایش نیز وارد شد... او در رویا هم مغلوب بود، می دید که پانتهی با غرور قدم بر کمر و شانه اش می گذارد و از روی بدنش رد می شود، پسر بیچاره از درد فریاد می کشید، اما او اعتنا نمی کرد، دور می شد، در حالی که با نیرویی ناشناخته فرهاد را با دستان و پاهایی زنجیر شده به دنبال خودش می کشید... آیا واقعاً او صاحب قدرتی جادویی بود؟ فرهاد نمی دانست، قصد هم نداشت و در واقع جرأت هم نمی کرد در این باره تحقیق کند، ترجیح می داد حتی الامکان با آن ساحره مواجه نشود و از گزند نگاههای تسلیم کننده اش دور بماند، باشد که طلسمش باطل گردد! این بود که وقتی آیدین به داخل ساختمان عمارت دعوتش کرد با واکنش عجیب او مواجه شد. فرهاد در آستانه در ایستاده بود و یک قدم جلوتر نمی آمد، آیدین آن را به حساب تعارف همیشگی گذاشت و بر درخواستش پافشاری کرد. بیشتر از چند هفته بود که با هیچ یک از دوستانش صحبت نکرده بود، از ترس پانتهی هم جرأت نمی کرد به ستایش زنگ بزند، پانتهی هم که آن قدر گوشت تلخ بود که نمی شد بیشتر از دو جمله با او حرف زد، بنابراین در آن لحظه آیدین دلش برای یک هم صحبت ضعف می رفت! ولی فرهاد هم به هیچ وجه حاضر نبود قدم در قلمرو پانتهی بگذارد. حالا مگر آیدین دست بردار بود؟ از او اصرار و از فرهاد انکار...

از صدای آن دو نفر تمرکز پانتهی به هم خورد، در پیانو را محکم بست و با خشم از جا بلند شد تا ببیند این گستاخی از چه کسی سر زده، کی جرأت کرده در زمان تمرین او سر و صدا کند؟ در نیمه باز بود و فرهاد از انتهای راهرو می توانست نزدیک شدن پانتهی را ببیند، اما آیدین که پشت به در داشت متوجه این موضوع نشد، فرهاد دیگر به حالت التماس از آیدین می خواست که به او اجازه رفتن بدهد. آیدین شکفت زده پرسید:

- آخه چرا؟ مگه چی شده؟

صدای در که با خشونت کنار زده و به دیوار کوبیده شد پاسخ او بود:

- هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟ این سر و صداها برای چیه؟؟

آیدین که از ترس دو متر به هوا پریده بود سعی کرد با ملایمت او را متقاعد کند، ولی پانتهی از کسی توضیح نمی پذیرفت، نگاه نافذ و حق به جانبش را معطوف فرهاد کرد و با کوبندگی گفت:

- مگه نمی دونید من این ساعت تمرین دارم؟ هان؟

طفلک فرهاد که داشت از خجالت آب می شد سرش را تا پایین ترین حد ممکن به زیر انداخت. پانتهی رو به آیدین کرد و ادامه داد:

- مگه قرار نبود در ساعات تمرین من مهمون نیاری؟

آیدین با مهربانی گفت:

- آره پانتهی جون، ولی ما که سر و صدا نمی کردیم، ما فقط داشتیم...

پانتهی حرف او را قطع کرد و تقریباً به فریاد گفت:

- نمی خوام توضیح بشنوم! وقتی من دارم تمرین می کنم خونه باید ساکت و آرام باشه، نقطه سر خط! حالا زود این پسر رو بفرست بره و آگه نمی تونی ساکت بمونی، خودت هم باهش برو، روشن شد؟

در محکم پشت سر پانتهی بسته شد. آیدین با شرمندگی رو به فرهاد کرد و گفت:

- واقعاً از بابت این اتفاق متاسفم! باور کن نمی دونم چطور ازت عذر خواهی کنم. حالا می فهمم چرا دوست نداشتی بیای تو، پانتهی با این رفتار زنده اش همه رو از خودش بیزار می کنه. بهت حق می دم ازش خوشت نیاد.

ولی فرهاد اصلاً از پانتهی دلخوری نداشت، برعکس از دیدنش حساسی ذوق زده شده بود، او حتی ناسزا گفتن پانتهی را دوست داشت، به نظرش بدخلیهای او هم از جاذبه هایش محسوب می شد. اگر بنا بود کسی تحقیرش کند با کمال میل

می پذیرفت که آن یک نفر تنها پانته باشد! با هر ناسزایی که می گفت، آتش عشق و علاقه فرهاد شدت بیشتری می گرفت، به راستی که هیچ کس قادر نبود همچون او این قدر دوست داشتنی فحش بدهد!

فرهاد که هنوز جرئت نکرده بود سرش را کامل بلند کند، از زیر مژه هایش نظری محجوبانه به پنجره اتاق نشیمن انداخت، پرده با نامهربانی کنار رفت، او آنجا بود و داشت به آنها چشم غره می رفت، فرهاد به آیدین اشاره کرد که بهتر است زودتر از آنجا بروند، آنها رفتند در حالی که فرهاد همچنان با نگاهی از پایین به بالا، او را می نگرست.

با رفتن پسرهای پانته پشت پیانو برگشت تا تمرینش را از سر بگیرد، یک لحظه مکث کرد تا حواسش را متمرکز نماید، ولی ناگهان ایده ای جالب به ذهنش خطور کرد که باعث شد از پیانو زدن منصرف شود. چشمانش با حالتی خاص درخشید و فوراً از جا بلند شد و به سوی پنجره رفت، آرام سرک کشید، پسرهای رفته بودند، هیچ کس در آن اطراف نبود. سری تکان داد و پرده های اتاق را کشید، مقابل آینه رفت و با رضایت مندی به تصویر خود چشم دوخت، مطمئناً زیاتر از آن تصویر در آن اطراف وجود نداشت. لبخندی پرتبختر زد و با خود زمزمه کرد:

- به احمق دیگه! خب چه می شه کرد؟

چرخ زد و از بالای شانه تصویر گیسوانش را که همچون بیشه ای انبوه بر شانه و کمرش ریخته بودند نگرست و ادامه داد:

- بازم کار خودتونو کردید، موهای بلند و سیاه قشنگم!

باز سرش را غمیش گونه تکان داد و برگشت که به تمرین پردازد اما مجدداً درنگ کرد، مقابل آینه برگشت و گفت:

- صبر کن! چرا فقط به نفر؟ تو به یکی قانعی؟ هوم؟ معلومه که نیستی! هرگز هم نبودى ...

دستی به کمرش زد و خودش را برانداز کرد و ادامه داد:

- داری چاق می شی، مراقب نباشی از ریخت می افتی. باید به خودت برسی... اصلاً بگو بینم، چند وقته تفریح

نکردی؟ یادت مونده اصلاً؟ به نظر من که وقتشه کمی تفریح کنی، موافق نیستی؟

آهی کشید و ادامه داد:

- خیلی وقته نخندیدم، تقریباً از ... تو یادت می آد از کی؟ هوم؟ ... حوصله ام سر رفته! ولی کو وقت؟ اما ...

(لبخندی می زند) اما بد نیست آگه بعد از این همه مدت کمی خوش بگذرونم، نظر تو چیه؟ موافقی مگه نه؟ منم باهات

موافقم، با این همه احمق حیفه کمی تفریح نکنم!

و با خوشحالی به سمت میز آرایشش رفت.

دختری نیست که از داشتن تعدادی طرفدار، به ویژه عاشق دلخسته خوشحال نباشد، حتی نجیب ترین دخترها هم از

این که محبوب دل دست کم یک نفر باشند احساس رضایت می کنند. اما گاهی اوقات این موضوع حالت ناخوشایندی

پیدا می کند، صرف نظر از جنسیت، فرد دچار خود شیفتگی می شود، همه محبتها و توجهات را برای خود می خواهد و

وظیفه دیگران به ویژه جنس مخالف می داند که او را دوست داشته باشد، تعداد بیشتر عشاق، افتخار محسوب می شود،

چون بدون هیچ زحمتی نام آن شخص را بر سر زبانها می اندازد و او نیز همین را می خواهد. شهرت بیشتر، محبان افزونتر!

تبلیغش را دیگران می کنند، سودش را او می برد، چه تفریحی از این بالاتر؟ کسانی هستند که از به بازی گرفتن

احساسات دیگران ابایی ندارند و بی شک این افراد بیمارند.

پانته ذاتاً این گونه نبود اما چون دوست داشت در همه چیز نفر اول باشد، ناچار در این مورد هم می بایست سرآمد

همه می شد. او همه چیز و همه کس را برای خودش می خواست. فقط برای خودش!

در کودکی همواره از سوی اطرافیانش مورد تعریف و تمجید قرار می گرفت چون زیبا بود و از همان دوران

استعدادش در موسیقی بر دیگران آشکار شده بود. در سایر زمینه ها نیز استعداد داشت، در درس و ورزش نفر اول بود،

ذوق هنری داشت و در جشنها و کارهای دسته جمعی بهترین ایده را می داد و به همین دلیل همیشه در رأس قرار می گرفت، اصلاً اگر قرار بود در کاری شرکت کند و نفر اول نباشد، به کلی دور آن را خط می کشید.

دخترهای فامیل از عادات و رفتار او تقلید می کردند، البته نه همه آنها، چون برخی عاداتش به نظر عجیب و غیر عادی می آمدند. برای مثال یک عادت عجیب و در عین حال جالبش این بود که دوست داشت از همه عروسک جایزه بگیرد. در آن دوران اگر کسی پا به اتاقش می گذاشت بدون شک در لحظات اول حیرت زده می شد، بیش از صد عروسک، با چنان دقتی در گوشه و کنار اتاق چیده شده بودند که گویی همه نگاه به مرکز اتاق دارند! شاید ساعتها وقت صرف این کار شده بود، حتی دقت شده بود عروسکهایی که چشمان متحرک دارند طوری نگاهشان تنظیم شود که همگی فقط به یک نقطه مشترک نگاه کنند. دیگران سر از کار پانتهی در نمی آوردند و آن را به حساب کودکی و البته با سلیبگی می گذاشتند، اما او هیچ کاری را بدون دلیل انجام نمی داد. پانتهی در عالم کودکی، عروسکها را شیفتگان و دلدادگان خود تصور می کرد که مشتاقانه چشم به او دوخته اند، خدا می داند از این رویا چه لذتی می برد، شاید چندین برابر بیشتر از نواختن یک قطعه زیبای پیانو. وقتی در وسط اتاق می ایستاد و سنگینی نگاه طرفداران بیشمارش را بر خود احساس می کرد، مملو از غرور می شد. همه به او نگاه می کردند، فقط و فقط به او!

اکنون در آستانه ورود به چهارده سالگی، دیگر در اتاق پانتهی اثری از عروسک نبود، او بزرگ شده و علاقمندیهایش نیز تغییر کرده بود، اما آن حس تملک جویی به قوت خود باقی بود، فقط عروسکها جای خود را به انسانهای واقعی داده بودند. در حقیقت او از این که دیگران را بنده و اسیر خود کند لذت می برد. زیبایی خدادایش کمک می کرد بی هیچ زحمتی در این راه موفق باشد، تنها یک نگاه کافی بود تا هر پسری را از پای در آورد. از طرفی با تکیه بر هوش و زکاوتش و با آگاهی عمیقی که از تمام زیر و بم های دلبری داشت نه تنها پسرها، که دخترها را نیز شیفته خود می کرد. وقتی به یک جمع وارد می شد طولی نمی کشید که تمام توجه ها را به سمت خود جلب می کرد و رشته کلام را به طور کامل در دست می گرفت. از این نظر او یک آدم استثنایی بود که اراده ای خلل ناپذیری داشت. کافی بود اراده کند تا هر کسی را به اطاعت از خود وا دارد. پیش از آن که بیمار شود، پسران فراوانی را کشته مرده خود کرده بود، هنوز بطور کامل دوازده سال نداشت که پسری ثروتمند به خواستگاریش آمده بود! اما او قصد نداشت به این زودی دم به تله بدهد، دنیا پر بود از این احمقها! نامی که خود بر بندگانش گذاشته بود. از نظر او پسرها همه بندگانی مستعد حماقت بودند. او از کودکی خیلی از این بندگان احمق را پیرامون خود داشت و حالا که دو سال گذشته و قطعاً نسبت به قبل زیباییش چندین برابر شده بود، به راحتی می توانست مجدداً آنها را دور خود جمع کند. اینجا یک محله عادی و با مردمانی ساده بود که بی شک از این احمقها - که با یک نگاه اسیر می شوند - فراوان داشت. نمونه اش همین فرهاد! پانتهی با یک نگاه تا ته قضیه را خوانده بود، می دانست که آن پسر حاضر است حتی جانش را برایش فدا کند. ولی چرا تنها یک جان نثار؟ او می توانست یک لشکر فدایی داشته باشد. کافی بود فقط یک اشاره بکند. چه ایرادی داشت اگر در محل جدید هم کلکسیون از این موجودات سرگرم کننده داشته باشد؟ دست کم از یکنواختی در می آمد. این همان فکر جالبی بود که در ذهنش شکل گرفت و موجب شد از تمرین کردن دست بردارد.

\*\*\*

آیدین داشت با دلخوری به منزل بر می گشت زیرا احساس می کرد در دلجویی از فرهاد شکست خورده است. چقدر این پسر نجیب بود! حتی به یکی از اهانتهای پانتهی هم جواب نداده بود. تازه بعداً هرچه آیدین از جانب او عذرخواهی کرد در پاسخ فقط لبخند زده و به آرامی گفته بود:  
- اشکالی نداره.

آیدین خیلی عصبانی بود ، پانتی دیگر مریض نبود و به خوبی می دانست که باید به دوستان او احترام بگذارد ، او اجازه نداشت این گونه برخورد کند. پس ادبش کجا رفته بود؟؟ مثلاً او متولد پاریس و دختری فرنگی بود! با این کارهایش داشت آبروی آیدین را جلوی دیگران می برد. لازم بود با او صحبت کند ، بله ، آیدین به محض ورود می خواست به طور جدی با پانتی صحبت کند و او را سر جایش بنشانند ، در صورت نیاز حتی حاضر بود بر سرش فریاد بزند و ... چهره مصمم آیدین با دیدن پانتی یک مرتبه وارفت ، اصلاً انتظار نداشت درست دم در با او مواجه شود. یک لحظه قدمهایش شل شد و سپس در جا ایستاد. سر و وضع پانتی عادی نبود ، انگار از لای زر ورق بیرون آمده باشد ، لباسهای بسیار شیک و تمیزی پوشیده و حساسی بزک کرده و حالت نگاهش هم چندان خوشایند نبود .

تمام صلابت آیدین در یک لحظه محو شد ، شگفت زده و با کمی نگرانی پرسید :

- خبری شده پانتی؟ کسی او مده؟ ماما اینا او مدن؟

پانتی در پاسخ فقط لبخند زد، آیدین که بیش از پیش متحیر شده بود از خود پرسید نکند آن حالت غیر طبیعی او برگشته باشد؟ از نشانه های بروز بیماری در پانتی این بود که شروع به انجام کارهایی می کرد که دیگران سر از آن در نمی آوردند .

دختر نوجوان که داشت از واکنش پسرعمویش لذت می برد، عشوہ گرانه گفت:

- نخیر! کسی نیومده ... مگه تو منتظر کسی بودی؟

آیدین من و منی کرد و گفت :

- نه ، ولی فکر کردم ...

پانتی مشتاقانه وسط حرفش پرید :

- چی فکر کردی؟ هوم؟

آیدین سراپای او را از نظر گذراند و چیزی نگفت، کم کم داشت حدسهایی می زد که به شدت نگرانیش می کرد.

پانتی دست به سینه نگاهی از گوشه چشم انداخت و گفت :

- لابد می خوای بگی اینجا رسم نیست خودشون رو تو این سن بزک کنن؟ خب به من چه! یعنی من حق ندارم گاهی

اوقات به خودم برسم؟

آیدین خشنود از این که حدسش اشتباه بوده گفت :

- آه این چه حرفیه! معلومه که تو حق داری.

پانتی سرش را به چهارچوب در تکیه داد و آهی کشید و گفت :

- از اون لباس نارنجیه دیگه خسته شده بودم ، حالم هم از اون قرمز بهم می خورد! گفتم این صورتیه رو بپوشم که

نو تره ... بهم می آد مگه نه؟ نگاه کن ، انگویی رو که عمو بهم کادو داده دستم کردم ، قشنگه ، مگه نه؟

آیدین نگاه مختصری کرد و گفت :

- آره ، قشنگه ...

پانتی شکوه گرانه گفت :

- همین؟ فقط قشنگه؟ نمی خوای بگی چون من دستم کردم قشنگ شده؟ تو خیلی بدی! تو اصلاً به من توجه نمی کنی!

هیچ متوجه شدی این گردنبندی که الان بستم با قبله فرق داره؟ هوم؟

آیدین با کلافگی نگاهی به آسمان کرد و گفت :

- چه خیالی داری پانتی؟ نمی خواد بهم کلک بزنی، من تو رو خوب می شناسم، تو به خیالی داری! من از چشمات همه

چی رو می خونم!

پانتی که منتظر همین واکنش بود طنازانه گفت:

- جداً؟ خب چشمم بهت چی می گن؟

آیدین بایی اعتنایی گفت:

- نمی دونم! حوصله هم ندارم در موردش فکر کنم، خودت هم که نمی خوای بگی چی شده، پس بذار برم به کارم برسم، من خسته‌ام و ضمناً از دست تو هم خیلی دلخورم، آگه لطف کنی از جلو در کنار بری و بذاری پیام تو خیلی ممنون می شم!

پانتی دست پیش را گرفت و با تحقیر گفت:

- واه واه! چقدر زود بهت بر می خوره! اصلاً برو، من کاری باهات ندارم!

آیدین هم بی درنگ گفت:

- خب خدا رو شکر! پس با اجازه!

پانتی فوراً تغییر موضع داد، او باید نقشه ای را که در ذهن داشت عملی می کرد. پس میج آیدین را گرفت و همچون گربه‌ای خودش را به او نزدیک کرد و بالحنی فریبا گفت:

- حالا چرا قهر می کنی؟ من فقط می خواستم باهات حرف بزنم.

آیدین که خوب دست پانتی را خوانده بود با همان حالت جدی پاسخ داد:

- بسیار خب، ولی لطفاً داخل خونه. اینجا که نمی شه صحبت کرد.

پانتی خودش را به آغوش او نزدیکتر کرد و گفت:

- چرا می شه، من دوست دارم همین جا باهات حرف بزنم!

عرق سردی بر تن آیدین نشست، دخترک ملوس و زیبا هفت قلم آرایش کرده بود و چنان بوی عطری می داد که گویی هم اکنون از وان اودوکلن بیرون آمده است، هر کس دیگری هم جای آیدین بود شرمزده می شد. در واقع پانتی قویترین سلاحش را رو کرده بود.

آیدین سرخ شد و با ملایمت او را عقب راند و گفت:

- این حرکتها چیه می کنی؟ برو عقب، الانه که یکی ما رو ببینه و آبرومون بره. اینجا که فرانسه نیست دختر!

پانتی که می خواست امتیاز بگیرد در گوش آیدین زمزمه کرد:

- فقط به یه شرط!

- می دونستم! نگفتم تو یه فکری تو کلته؟ باشه، تو بردی، حالا لطفاً برو تو، آبروم رفت!

پانتی با لبخندی پیروزمندانه داخل شد، آیدین هم پس از این که با نگرانی چند بار اطراف را از نظر گذراند و مطمئن شد کسی آنها را ندیده داخل شد و در را بست.

در اتاق نشیمن پانتی روی مبلی لم داده و پاهایش را روی هم انداخته بود، دامنش باندازه کافی بلند نبود و ساقهای عریانش را نمی پوشاند. آیدین زیر لب گفت:

- خدا رحم کنه، معلوم نیست باز چه کلکی می خواد سوار کنه.

پانتی مدتی را در سکوت با یک بادبزنی ژاپنی ور رفت و آیدین را تماشا کرد، این لحظات برای پسر نوجوان کشنده بودند، ولی بالاخره پس از چند دقیقه با صدایی بی حال به حرف آمد و گفت:

- آیدین، من شدیداً کسل و بی حوصله شدم...

آیدین که تصمیم گرفته بود از همان ابتدا دست بالا بگیرد، به حالت اعتراض گفت:

- باید هم باشی! من هم اگه این همه روز خودمو به جا زندونی می کردم و پامو بیرون نمی داشتم حوصله ام سر می رفت. تو از وقتی که اومدی یا داری پیانو می زنی ، یا جلو آینه خودتو تماشا می کنی یا تو سالن ورزش شنا می کنی! به حرفهای من هم که هیچ توجهی نمی کنی ، می گم بریم سینما ، می گی فیلمهای ایرونی چرندن، می گم بریم این اطرافو نشونت بدم ، می گی این محل بی کلاسه و برام جذابیت نداره ، می گم چند نفر رو دعوت کنم بلکه با چند تاشون آشنا بشی و سرت گرم بشه ، می گی وقت ندارم ، می خوام پیانو تمرین کنم !! با دوستانم هم که خیلی بد و بی ادبانه برخورد می کنی و آبرومو جلوشون می بری ، با این اخلاقت معلومه که تنها می مونی و کسی سمت نمی آد ، تو تا اخلاقت رو خوب نکنی دیگران به معاشرت با تو رغبتی نشون نخواهند داد ، از دست من هیچ کاری ساخته نیست .

پانتی انتظار چنین واکنشی را نداشت، هیچ نمی دانست در صورت لزوم پسر عمومی عزیزش می تواند این گونه او را بشوید و کنار بگذارد! در این چند سال که از او دور مانده بود چقدر زبان در آورده بود!! ولی او به این راحتی قافیه را نمی باخت ، فوراً تاکنیک دیگری را در پیش گرفت و در حالی که سرش را به سمت مخالف می چرخاند با تظاهر به قهر گفت:

- تو چه آدم بی احساسی هستی آیدین! عوض این که به حرفی بزنی تا من از بی حوصلگی در پیام، داری دعوا می کنی؟؟ این طوری با به خانم متشخص رفتار می کنی؟  
کلکش نگرفت چون آیدین برخاست و تعظیمی کرد و رفت. اما هنوز چند قدمی دور نشده بود که صدایی ملتسمانه و پر ناز و ادا گفت:

- آیدین! ...

آیدین ایستاد و بدون نگاه کردن گفت:

- باز چی شده؟

پانتی با قدمهایی سریع و بی صدا سمت او آمد و دوستانه بیخ گوشش گفت:

- منو ببر پارک!

چه درخواست عجیبی! آیدین سر در نمی آورد، هنوز به پانتی اعتماد نداشت ، نگاهی دقیق به چهره او انداخت و با حفظ متانت گفت:

- من ببرم؟ چرا خودت نمی ری ؟ همین جا ، تو همین شهرک به پارک هست که پیاده تا اونجا ۵ دقیقه هم راه نیست، خودت برو دیگه .

ولی پانتی اصرار کرد، باز دست آیدین را گرفت و فشار داد و بالحنی بیچگانه گفت:

- نه ، من دوست دارم با تو برم! من کوچه خیابونهای این محل رو بلد نیستم ، می ترسم به وقت گم شم ، تو هم باهام بیا!  
دست آیدین را بیشتر کشید و گفت:

- لطفا!!!

آیدین خنده اش گرفت ، نمی توانست در مقابل درخواست دخترعمویش مقاومت کند، خصوصاً که آن را برخلاف عادت همیشگی با خواهش مطرح می کرد ، به هر حال پانتی همان قدر که در فرمان دادن استاد بود می دانست چه موقع تظاهر به ضعف کند تا به هدفش برسد .

به اصرار پانتی آیدین موافقت کرد همان روز عصر او را به پارک ببرد و با چند نفر آشنا کند . دخترنوجوان با خوشحالی لب آیدین را کشید و گفت:

- تو چقدر خوبی! مرسی!

ولی پیش از آن که برود، آیدین مچش را گرو گرفت، او آن قدر ها هم ساده نبود، می دانست پانتهی هرگز بی جهت به کسی روی خوش نشان نمی دهد، قطعاً از این کار هدفی داشت که بعداً مشخص می شد، احتیاط حکم می کرد تا شرایط مناسب و خانم خانمها خوش اخلاق است، بابت مسائلی چند از او تعهد بگیرد، بنابراین صراحتاً گفت:

- حالا که قراره با هم بیرون بریم باید بهم قول بدی آگه دوستانم رو دیدی قشنگ تحویلشون بگیری، جواب سلامشون رو بدی، لیچار بارشون نکنی و ایراد نا به جا هم نگیری، خب؟

پانتهی معترضانه گفت:

- دوستان هم قول بدن مثل بز - یعنی مثل ندید بدید ها بهم خیره نشن، اونوقت من هم چیزی نمی گم .  
و با خنده های ملیح ادامه داد:

- خب حالا چرا این طوری نگاهم می کنی؟ باشه ... قول می دم چیزی نگم .  
آیدین مچش را رها کرد و همچنان که به طبقه بالا و اتاقش می رفت گفت:

- امیدوارم قولت فراموش نشه!  
بارفتن او پانتهی پوزخندی زد و گفت:

- ها ها! چقدر آسون بود! حتی آیدین هم نرم شد . کسی جلو دارم نیست ... امروز عصر چقدر خواه خندید ...

\*\*\*

همانطور که پیش از این هم اشاره کرده بودم، پارک خانوادگی شهرک آموزگاران بزرگ، زیبا و بسیار سرسبز بود . بعد از ظهر های تابستان، به خصوص عصرهای پنجشنبه، آنجا مملو از جمعیت می شد . خانواده ها دسته دسته برای گردش و تفریح می آمدند و آن عده ای که خوش ذوق تر بودند برای خودشان میان چمنها بساط پهن می کردند و می نشستند . کسانی که سنی از شان گذشته بود، دور حوض بزرگ و دایره شکل وسط پارک می نشستند و گفتگو می کردند. جوانترها بدمیتون، والیبال و فریزی بازی می کردند و بچه ها دنبال هم می دویدند و سرو صدا می کردند. دوچرخه سواری در محوطه پارک ممنوع بود . آقای شاهمیری دستور اکید داده بود که از این مسأله جلوگیری و با متخلفان برخورد شود . محیط خانوادگی بود و غریبه ها به آنجا راه نداشتند . دخترها و پسرها گروهی در پارک گردش می کردند و گاهی سر به سر هم می گذاشتند ولی همه چیز در چهار چوب شان و منزلت یک شهرک فرهنگی بود. جوانها معمولاً خودشان رعایت می کردند و به ندرت کسی به آنها تذکر می داد .

آقای ترابی بعد از ظهرهای آخر هفته و روزهای تعطیل فروشگاهش را می بست و به همراه شاگرد افغانیش نسیم در پارک به فروختن بستنی مشغول می شد . عده ای فروشنده دوره گرد ولی آشنا هم بودند که در چنین روزهایی، بلال و پشمک و سایر هله هوله ها را می فروختند . کار و بارشان سکه بود . همه به خصوص بچه ها از آنها خرید می کردند. پیرمرد گیس سفیدی بود که پشمکهای بسیار خوشمزه ای می فروخت و چون گیسهایش همانند پشمکهایش سفید و نرم بود، بچه ها بابا پشمک صدایش می زدند. بابا پشمک فقط عصرهای پنجشنبه و جمعه می آمد . عادت داشت از ضلع جنوبی پارک وارد شود و حین آمدن آواز می خواند و بچه ها که بی صبرانه در انتظار آمدنش لحظه شماری می کردند، با شنیدن صدایش مشتاقانه به سویش می دویدند و او و چرخ دستی را احاطه می کردند. بابا پشمک حسابی محبوب بود و حتی بزرگترها هم گهگاه از او خرید می کردند . اکثر دختر و پسرهای شهرک از مشتریانش بودند؛ حتی آنهایی که بقول معروف موندشان خیلی بالا بود، برای یک شاخه از پشمکهای بابا پشمک سر و دست می شکستند .

یکی از این دخترها نستر دخترخاله ستایش بود. دختری شانزده ساله، جدی، خوش قد و بالا و با وقار بود و از زیبایی هم به قدر کفایت بهره برده و بنابراین طرفداران بیشماری داشت. در صف خرید پشمک همه پسرها دوست داشتند مهمانش کنند و برایش پشمک بخرند . اما او به هیچ کس اعتنا نمی کرد، بلد بود چگونه اخم را به موقع بر چهره اش

بنشانند و به کسی رو ندهد. پسرها همان قدر که خواهانش بودند، شدیداً از او حساب می بردند و بدون دلیل مزاحمش نمی شدند. بین آنها این جمله ضرب المثل شده بود که هر وقت نسترن می آید، ما کلی ضرر می دهیم! چون پشمکها روی دستشان باد می کرد و یا خودشان باید آن را می خوردند و یا به ناچار دور می انداختند. چه پسرهایی که از دست نسترن پشمک خور نشده بودند!

آن روزی که پانتی برای اولین بار به همراه آیدین به پارک خانوادگی شهرک آمد، نسترن هم آمده بود. تا به آن لحظه، دو دختر هرگز همدیگر را ندیده و هیچ شناختی از هم نداشتند و حتی از وجود هم با خبر نبودند. اما آن روز مقرر بود که آنها با هم آشنا شوند. در واقع آشنایی این دو نفر به طور کاملاً تصادفی صورت گرفت و هیچ کس، حتی خود نسترن و یا پانتی هم فکر نمی کرد به زودی آنها به دوستانی صمیمی و جدانشدنی تبدیل شوند.

نسترن به دلیل موقعیت خاص اجتماعی خانواده اش با هر کسی معاشرت نمی کرد، از طرفی پانتی را هم تا به آن روز کسی ندیده بود. آیدین زمانی که به همراه او برای اولین بار از عمارت بیرون می آمد و وارد پارک می شد، یک درصد هم احتمال نمی داد که او بتواند با کسی ارتباط برقرار کند، چه برسد به این که دوستی پیدا کند. آن هم دوستی همچون نسترن که همه آرزوی معاشرت با او را داشتند. ولی آنها با هم ملاقات کردند. این رویداد در یک بعد از ظهر از اولین روزهای مرداد سال ۷۰ صورت گرفت.

هنگامی که پانتی قدم به خیابانهای شهرک آموزگاران می گذاشت، آنجا از هر روز دیگری شلوغ تر بود. بعد از ظهر پنجشنبه بود و همه به سمت پارک خانوادگی در حرکت بودند. خانمها مثل همیشه برای خودشان گروهی تشکیل داده و سلاته سلاته راه می رفتند. آقایان به مانند آنها از انسجام برخوردار نبودند، در واقع ترجیح می دادند در گروههای کوچک دوالی سه نفری، با حفظ پرستیژ، دستها به پشت کمر آویخته و با طمانینه به گردش بپردازند. پسرها و دخترها در خیابان مانور می دادند. فاصله میانشان رعایت می شد و کاری به کار یکدیگر نداشتند. بزرگترها تماشا می کردند و سرشان را به نشانه تحسین تکان می دادند. چه پسر و دخترهای خوبی! اصلاً به هم کاری ندارند! اما در حقیقت این یک تباری بود میان دخترها و پسرها که به تجربه و بدون آن که مذاکره ای باهم کرده باشند، به آن رسیده بودند. در یک محله کوچک که همه همدیگر را می شناختند و اگر اتفاقی می افتاد در اندک زمانی تمام اهل محل از آن باخبر می شدند، احتیاط حکم می کرد که تا رسیدن به جای امن، دست از پا خطا نکنند و بچه های خوبی باشند و نقش فرشته ها را بازی کنند. البته بزرگترها هم می دانستند که بچه هایشان آن قدر که نشان می دهند فرشته نیستند ولی به هر حال همه می دانیم که همیشه یک جور اغماض و حفظ ظاهر میان بزرگترها و کوچکترها برقرار است!

پانتی هنوز به پارک نرسیده، علاقمندان مورد نظرش را پیدا کرده بود. علاوه بر پسرهای جوان، حتی بزرگسالان نیز در مقابل زیبایی انکار ناپذیر دختر نوجوان یکه می خوردند و زبان به تحسین می گشودند. در حقیقت او با این که مشخصات یک دختر ایرانی را داشت ولی به هیچ عنوان چهره اش ایرانی نبود. چشمان درشت و فندقی رنگش در کنار بینی قلمی نوک بالا، پوست سفید و دهان کوچک و گیسوان مشکی پرپشت و بسیار بلندی که با هیچ پوششی قابل مهار نبود و تا پشت زانویش می رسید، از او چهره ای کاملاً متمایز پدید می آورد. ویژگی منحصر به فرد چهره پانتی، تقارن صورتش بود به این معنا که نیم رخ چپ و راستش هیچ تفاوتی باهم نداشتند و قرینه یکدیگر بودند. در واقع لقبی که بعدها دخترها به او دادند، خانم بی عیب و نقص، برگرفته از همین نکته بود. در کنار این امتیازات، او در آرایش و پوشیدن لباس هم متمایز عمل می کرد و به هیچ وجه تابع محدودیتهای آن دوران نبود.

پانتی با رضایت کامل و از بالای عینک دودی گربه ایش، واکنشهای غیر ارادی و گاه تماشایی اطرافیان را از نظر می گذراند. تا آن زمان سابقه نداشت دختری با آن شکل و شمایل در شهرک ظاهر شود. مانتوهای روشن و تاحدی کوتاه، هنوز مد نشده بود. به دختران توصیه می شد مانتوهای بلند و تیره پوشند و روسریهای ساده به سر کنند و تا رسیدن به

۱۸ سالگی، از آرایش کردن بپرهیزند. هیچ کس بدون جوراب، کفش به پا نمی کرد، خصوصاً اگر آن کفش صندل باشد. پوشیدن صندل پاشنه دار که تق تق صدا کند و توجه همه را به خود جلب نماید که دیگر گناه کبیره بود!

در هر حال پانتی با شناخت کاملی که از نقاط ضعف جوانان داشت، طوری لباس پوشیده و آرایش کرده بود که حتماً به چشم بیاید. آراسته، با مانتویی به رنگ صورتی روشن، معطر و تمیز، گویی به یک مجلس عروسی دعوت شده باشد. مانتوی او در واقع یک شنل بود که از اروپا برایش فرستاده بودند. روسری کرم زردش حالت شیشه ای داشت و تصویر گیسوان پرپشت سیاه رنگش را به خوبی منعکس می کرد و در ضمن آن قدر بلند نبود که بتواند موهایش را کاملاً پوشاند و ناگفته پیداست که پانتی هم چنین قصدی نداشت. در مورد آرایشش دقت کرده بود که کاملاً به اندازه باشد، به طوری که او را با دختران سبک و جلف اشتباه نگیرند. البته با متانتی که در تک تک حرکاتش نهفته بود، امکان نداشت کسی چنین تصور غلطی بکند. مغرورانه و با نگاهی رو به جلو قدم بر می داشت. جور او را آیدین می کشید که مؤدبانه و کمی شرمنده همچون جوجه ای که دنبال مادرش افتاده باشد، در کنار پانتی حرکت می کرد. البته او نیز مانند همیشه بسیار مرتب و تمیز بود، چشمان آبی براق و گیسوان بور و لخت و بلندش که طبق عادت آنها را پشت سر جمع کرده بود توجه همه را به خود جلب می کرد، اما زیبایی آن روز عصر پانتی چیز دیگری بود، چون او فکر همه چیز و همه کس را کرده بود؛ حتی نابینایان هم از بوی شامه نواز ادوکلنش و صدای تلق تلق پاشنه کفشهایش می توانستند پی به حضورش ببرند.

آیدین از این که در کانون توجهات قرار گرفته اند ناراحت و معذب بود و در حالی که شرشر عرق می ریخت در برخورد با هر آشنایی با دستپاچگی خم و راست می شد و با شرمندگی سلام و علیک می کرد. پانتی خلاف وعده با هیچ کس سلام و احوالپرسی نمی کرد، فقط زمانی از خود واکنش نشان داد که با رفتار ناپسندی از سوی یک نفر مواجه شد. به هر حال همه مطابق میل او برخورد نمی کردند، برای نمونه خانم مقدسی که طبق معمول با خانم داوری مشغول تجسس و بدگویی بود با دیدن آنها، چشمانش براق شد و متلکی انداخت که البته بی جواب نماند. بیچاره آیدین از خجالت داشت آب می شد ولی پانتی بزرگ و کوچک نمی شناخت، از هیچ کس واهمه نداشت و اهانت را به هر نحوی که بود به کوبنده ترین شکل ممکن جواب می داد. او متلک خانم مقدسی، چشم غره های خانم آهنی، نگاه کینه توزانه یکی از برادران خرمی که سوار بر موتور در حالی که بر محاسنش دست می کشید به آنها چشم دوخته بود و دست آخر بی ادبی یکی از پسرها را که پشت سرشان شیشکی کشید، چنان پاسخ داد که همگی عقب نشستند.

با ورود به پارک خیال آیدین کمی راحت تر شد، آنجا آن قدر بزرگ و شلوغ بود که می توانستند در بین جمعیت گم شوند و به چشم نیایند. پانتی هم که راه را بلد نبود و بنابراین می توانست او را از مسیری ببرد که با آشنایان کمتر برخورد پیدا کنند. مسیرهایی وجود داشت که مختص عبور و مرور و محل اجتماع جوانان بود. آیدین مواجه شدن با جوانان را به روبرو شدن با بزرگترها و ریش سفیدان ترجیح می داد؛ دست کم با آنها قرابت بیشتری داشت و راحت تر می توانست ارتباط برقرار کند و نگران برخوردهای پانتی هم نباشد.

قرار بود آیدین هر آشنایی را که در مسیر می دید، معرفی کند تا پانتی از این طریق بتواند شناخت کاملی از اطرافیانش به دست آورد. دختر زیبا رو می دانست پسرعمویش خوش معاشرت و اجتماعی است و ضمناً در انتخاب دوست و سواس به خرج می دهد و با هر کسی رابطه دوستانه برقرار نمی کند. امیدوار بود از میان دوستان برگزیده آیدین بتواند بندگان وفاداری برای خود دست و پا کند.

اولین قربانیان، حمید و پیمان بودند که روی نیمکتی لم داده بودند و بستنی می خوردند. آیدین از دور آنها را به پانتی نشان داد، ولی او رغبتی به دیدنشان از خود نشان نداد. از طرفی حمید و بخصوص پیمان - که زیبایی دخترها هرگز از چشمش پنهان نمی ماند - متوجه حضورشان شده بودند و ادب حکم می کرد ولو برای یک سلام و احوالپرسی ساده هم

که شده، جلو بروند. همچنان که نزدیکتر می‌شدند، اتفاقات تماشایی و مورد انتظار پانتی یکی پس از دیگری به وقوع می‌پیوست. حمید بدون آن که خود متوجه باشد بستنی از دستش افتاد و در اثر برخورد با زمین پاچه شلوارش تماماً کثیف شد، با این حال او هیچ متوجه این موضوع نشد. پیمان هم بعد از سالها، راه دهانش را گم کرد و قیف بستنی را به جای دهان در دماغش فرو برد! آیدین سعی کرد برخوردی معمولی داشته باشد تا از این طریق غیر مستقیم به دوستانش اعتماد به نفس داده باشد اما آنها کاملاً مغلوب زیبایی پانتی شده بودند. پیمان که از ابتدا تا انتها بی حرکت ایستاد و با دهان باز تماشا کرد و به این ترتیب موفق شد لقب بز دوم را در ذهن پانتی از آن خود کند. حمید هم هرچند پس از مدتی کوتاه بر خودش مسلط شد، اما کاملاً مشخص بود که دست و پایش را گم کرده، چون مدام حرف می‌زد و بدون آن که جمله ای را به پایان برساند سراغ مطلب بعدی می‌رفت. در حالی که در شرایط عادی بخاطر حسادت زیاد، با آیدین گرم نمی‌گرفت و با او صمیمی نبود. به هر حال در آن لحظات حمید کاملاً مرید آیدین و در واقع پانتی شده بود و مرتب قربان صدقه آنها می‌رفت و چاکرم، نوکرم می‌گفت.

پانتی که حوصله‌اش از پرگویی‌های او سر رفته بود در گوش آیدین نجوا کرد:

- از شون خوشم نیومد، به خصوص از این گنده‌هه که زیادی حرف می‌زنه! بیا به راهمون ادامه بدیم.  
آیدین به ناچار از آنها خداحافظی کرد.

قربانی بعدی پرهام برادر هجده ساله و خوش سیمای پیمان بود که به همراه بهرننگ برادر بزرگتر آرزو، سر گذر، زیر یک تیر چراغ برق ایستاده بودند و صحبت می‌کردند. متانت و غروری که پرهام در برخورد هایش نشان می‌داد، موجب شده بود تا در محل طرفداران بی شماری داشته باشد. کوچک ترهایی نظیر آیدین نیز برایش احترام قائل بودند و همیشه در مواجهه با او، در سلام کردن پیشقدم می‌شدند و معمولاً یک حرکت ابرو با نگاهی بی اعتنا از گوشه چشم جواب می‌گرفتند. اما آن روز معلوم نبود خورشید از کدام سمت طلوع کرده که جناب پرهام خان داوطلبانه و از دور برای سلام کردن جلو آمد، دست آیدین را دوستانه فشرد و به گرمی با او چاق سلامتی کرد و همچنان که نیم نگاهی به پانتی داشت تعظیمی هم نثار او کرد. ولی پیش از آن که آیدین فرصت پاسخ دادن پیدا کند، پانتی دستور حرکت را صادر کرده بود! طفلک پرهام عین خمیر وارفت، بیچاره بهرننگ که حتی فرصت معرفی شدن به او نرسید! چند قدم جلوتر پانتی با بی‌علاقگی پرسید:

- اون پسره کی بود؟

و پس از آن که پاسخ آیدین را شنید لبش را با بی تفاوتی جلو داد و گفت:

- بدک نبود، ولی این یکی هم زیادی وراچی می‌کرد!

به این ترتیب پانتی در طول مسیر تک تک دوستان و آشنایان آیدین را چه از روی تصادف و چه تعمد، ملاقات کرد. همه مخلصانه و آرزومند برای ابراز ارادت می‌آمدند و مغبون و دل‌باخته می‌رفتند. پانتی در ظاهر هیچ کس را نمی‌پسندید، ولی در واقع در ذهنش بر گردن هر یک یوغ اسارت را می‌انداخت و یکی بر تعداد بندگانش اضافه می‌کرد. طبق محاسباتش تا آن لحظه هفت هشت ده نفر بر تعداد بندگانش افزوده شده بود و اگر همین طور پیش می‌رفت ممکن بود حساب کار از دستش خارج شود! البته او سعی می‌کرد دست کم چهره بندگانش را به خاطر بسپارد.

یک دور کامل که زدند و به نقطه اول بازگشتند، پانتی شروع به مرور کردن چهره‌هایی که تا به آن لحظه دیده بود، کرد. یک نکته موجب شگفتیش شد و آن این که فرهاد در میان آنها نبود. پانتی انتظار داشت پیش از همه او به پیشوازش بیاید، اما ظاهراً او وظیفه‌اش را از یاد برده و لازم بود به این خاطر گوشمالی شود. پانتی در ذهنش تنبیه مناسبی برای فرهاد در نظر گرفت تا در دیدار بعد حتماً بر او اعمال کند. ولی از شما چه پنهان، فرهاد قصور نکرده و در واقع از همان بدو ورود، یعنی درست از لحظه ای که پانتی پایش را به داخل پارک گذاشت، او را دیده بود. مگر ممکن بود نبیند

؟ خاتون زیبا رویش برای نخستین بار شهرک آموزگاران را مفتخر کرده بود. فرهاد می دید که چگونه دوستانش یکی یکی در مقابل افسون رام کننده او سر تسلیم فرود می آورند و برای ابراز علاقه مشتاقانه به سویش می روند و ته دل مایل بود خودش هم جلو برود، ولی جرأت نمی کرد. مطمئن بود در برابر آن همه زیبایی و غرور، تاب نمی آورد. اگر در مقابلش سرخ می شد - که قطعاً هم می شد - چه؟ اگر زبانش مانند دفعه قبل بند می آمد و آبرویش می رفت چه؟ باز در محل برایش حرف در می آوردند و آرامشش را از بین می بردند. نه، همان بهتر که در گوشه ای پنهان می شد و دورادور خاتونش را ستایش می کرد. در تمام مدتی که آیدین و پانتی در پارک گردش می کردند، فرهاد سایه وار تعقیبشان می کرد.

در سایه کاج بلند و پرشاخه ای، دو دختر روی نیمکتی نشسته بودند. یکی از آنها نظر پانتی را به خود جلب کرد، به طوری که ایستاد و حرکاتش را از دور زیر نظر گرفت. او پوستی سفید و گیسوانی به رنگ طلا داشت و بسیار موقر و متین رفتار می کرد. نگاهش جسورانه بود و حین صحبت چانه اش را بالا می گرفت و سرش را فاخرانه تکان می داد. آیدین خسته از پیاده روی طولانی خودش را روی چمنها رها کرد و با لحن بی رمقی گفت:

- خب اینم از پارک خونوادگی شهرک. همه جا شو بهت نشون دادم، حالا اگه اجازه بدی می خوام چند لحظه بشینم و خستگی بگیرم.

پانتی جوابی نداد و آیدین هم با تأسف سر تکان داد. همان طور که از اول هم حدس می زد، دختر عمویش با هیچ کس ارتباط برقرار نکرده و همه را از خود رانده بود. آیدین دیگر نمی دانست چه کسی را به او معرفی کند تا او پسندد. پانتی هر که را می دید یک ایراد روی او می گذاشت و حواله به جهنمش می کرد. در مورد بعضیها که وسط حرفشان می گذاشت و می رفت.

آیدین که دیگر حوصله سر و کله زدن با او را نداشت، تصمیم گرفت کاری به کارش نداشته باشد. یک علف از وسط چمنها کند و گوشه لبش گذاشت و مشغول سوت زدن شد. پانتی بی اعتنا به کارهای او، از مدتی قبل همچون قویی زیبا، گردن افراشته بود و نقطه ای را تماشا می کرد. سپس گویی مطلب جالبی به ذهنش رسیده باشد بی مقدمه شروع به حرف زدن کرد و کنجکاوانه پرسید:

- می گم آیدین، اون دختره که روی اون نیمکت سنگی نشسته، همونی که مانتوی سیاه پوشیده و روسری سفید سرشه، آره همونو می گم، اون کیه؟

آیدین سرک کشید و با دیدن آن دختر با آوایی آمیخته به تحسین گفت:

- آه! اونو می گی؟ اون اسمش نسترنه. دختر فوق العاده متشخصیه و خوانواده بسیار خوبی هم داره.

آیدین صلاح ندید بیش از این در مقابل پانتی از نسترن تعریف کند چون ممکن بود دختر نوجوان او را هم مانند سایرین ندیده و تو کند. از نظر او نسترن بهترین انتخاب ممکن برای پانتی بود و بنابراین سعی کرد با تعریف کمتر، پانتی را به شناخت بیشتر او راغب کند. ولی در هر حال نتوانست وجود محبوبش را در کنار او نادیده بگیرد و لذا با احتیاط کامل گفت:

- اون دختر خانومی هم که کنار نسترن نشسته دختر خاله اش ستایشه.

پانتی با لحن خشکی گفت:

- آه بله، همونی که روز اول دیدمش. از اون نسترنه خوشم اومد، بریم سمشون می خوام باهاش حرف بزنم.

و منتظر جواب نشد و جلوتر شروع به حرکت کرد. آیدین سری تکان داد و خوشحال از این که کلکش گرفته به دنبال دختر عمویش به راه افتاد. حضور ستایش در آنجا به این معنا بود که پس از مدتها فرصتی پیش آمده تا او را از نزدیک ملاقات کنند. سعادتی که متأسفانه به دلایل بی شمار خیلی کم نصیب هر دو نفرشان می شد.

می گویند عشاق از دور بوی یکدیگر را حس می کنند، ستایش هم از دور متوجه آمدن آیدین شده بود. نسترن از تغییر مسیر و تثبیت نگاه دخترخاله اش فهمید کسی در حال آمدن است، سر چرخاند و در مسیر نگاه او متوجه پانته شد. بلافاصله نظرش جلب شد و در حالی که چشمانش با برقی خاص می درخشید گفت:

- داری به اون دختر نگاه می کنی، مگه نه؟ اون کیه ستایش؟ تو می شناسیش؟

ستایش در حالی که هیجانش را کنترل می کرد گفت:

- اون خانوم دختر عمومی آیدینه، من قبلاً به بار دیدمش، گویا اسمش پانته آ است.

نسترن تایید کنان سر جنباند و گفت:

- بهش می آد. چقدر خانوم و با وقاره! ... او، نگاه کن! مثل این که دارن به سمت ما می آن!

نسترن دستی به سر و رویش کشید و روسریش را مرتب کرد. ستایش هم با نگاههایی مضطرب به آیدین خیره شد. نگاه او مثل همیشه دوستانه و آرامش بخش بود. ستایش لبخند کم رنگی زد و دلش اندکی آرام گرفت.

پانته با لبخندی باشکوه نزدیک شد و گفت:

- سلام! من پانته آ دولتشاهی همسایه جدیدتون هستم. اجازه می دید به جمعتون ملحق بشم؟

نسترن که از همان ابتدا تحت تاثیر رفتار مؤدبانه و محترمانه او قرار گرفته بود از جا بلند شد و متواضعانه گفت:

- استدعا می کنم، باعث خوشحالی ماست!

و سرفه ای کرد و با صدای قشنگش خیلی شمرده گفت:

- من نسترن بولادی هستم و ایشون هم دختر خاله ام خانوم بهره بخش - ستایش بهره بخش هستن.

پانته در حالی که خودش را کنار نسترن جا می کرد با حیرتی تصنعی گفت:

- آه بله! فکر کنم قبلاً با ایشون برخورد داشتم، تو اون ظهر گرم، با چادر و دمپایی و یه حلب روغن!

نسترن یکه خورد، ستایش به روی خودش نیورد و کاملاً عادی پاسخ داد:

- بله، کاملاً درسته.

پانته نگاه تحقیر آمیز خود را از او برگرفت و خطاب به نسترن گفت:

- من یک ماه می شه که به این محل اومدم، ما ساکن اون خونه بزرگ ویلایی ته شهر کیم، حتماً اونو دیدید، بله؟ بله، راستش مدتی بود که دلم می خواست برای آشنایی و دیدن ساکنین اینجا بیرون پیام، ولی خب اصلاً وقت نمی کنم، آخه می دونید، من شبانه روز پیانو تمرین می کنم، چون قراره در آینده نزدیک برای تحصیل موسیقی به فرانسه برم، واسه همین تصمیم دارم خودمو به آمادگی کامل برسونم.

نسترن که عادت نداشت ساکت بماند و فخر فروشی دیگران را تماشا کند در رقابت با او گفت:

- او! پس شما یک هنرمند هستید! البته من هم در حوزه هنر فعالیت می کنم، من سالهاست فن بیان و دکلمه و آواز کار می کنم و جدیداً هم تو صدا و سیما تست دادم که اگه قبول بشم، که حتماً می شم، به عنوان گوینده اونجا مشغول به کار خواهم شد.

و چانه خود را بالاتر گرفت. پانته خیلی از این حرکت خوشش آمد و گفت:

- چه جالب! براتون آرزوی موفقیت می کنم. خوشحالم که با یه خانوم هنرمند برخورد کردم، فکر می کنم ما دوستان خوبی بشیم، فقط یک هنرمند می تونه به هنرمند دیگه رو درک کنه!

و رو به آیدین کرد و گفت:

- من مایلیم مدتی با خانوم بولادی صحبت کنم، لطفاً برو و به حساب من برای همه بستنی بگیر.

نسترن دوست نداشت از همان ابتدا مدیون پانته شود، اما او با اصرار گفت:

- آه لطفاً مخالفت نکنید ، من از همون لحظه ای که شما رو دیدم ازتون خوشم اومد، می‌خوام در صورت امکان بیشتر با هم آشنا بشیم ، اینه که اگه دست منور د کنید خیلی ناراحت می‌شم !  
نسترن در رودربایستی افتاد و قبول کرد، او هم در نظر اول از پانتی خوشش آمده و مایل بود بیشتر با او آشنا شود. نظر ستایش هم که گویا اصلاً مطرح نبود.

پیش از رفتن آیدین، پانتی دستور دیگری صادر کرد :

- می‌دونی که من بستنی میوه ای دوست دارم ، اونم فقط توت فرنگی! البته گاهی هم شکلاتی می‌خورم ، بنابراین اگر اینهایی که گفتم رو نداشت به اجبار وانیلی بگیر . لطفاً از خانومها هم سوال کن بین چی میل دارن بعد برو .

نسترن همان بستنی میوه ای را سفارش داد، اما ستایش ، وقتی چهرهٔ محبوبش را در فاصلهٔ نزدیکی از صورت خود دید که با مهربانی می‌پرسید «چی میل دارین ؟» سر به زیر انداخت و با صدایی آرام گفت :

-فرقی نمی‌کنه ... هر چی شما میل کنین.

آیدین تعظیمی کرد و گفت :

-براتون بهترینش رو می‌آرم . و به سرعت دور شد.

با رفتن او صحبت میان پانتی و نسترن گل انداخت. در حقیقت آنها با هم مناظره می‌کردند تا مباحثه . پانتی عادت داشت هر جا که می‌نشست از اعتبار و احترام خانوادهٔ دولشاهی می‌گفت . نسترن هم چون از خانوادهٔ تحصیل کرده و اسم و رسم داری بود، در این گونه مواقع ساکت نمی‌نشست . پدر او و کیل و مادرش استاد دانشگاه بود . آنها خانواده‌ای کم‌معاشرت بودند و در محل خودشان را دست بالا می‌گرفتند. کمتر کسی افتخار مرادده با آنها را پیدا می‌کرد. نسترن به عنوان دختر ارشد خانوادهٔ پولاددی ، یکی از مغرورترین دختران شهرک بود . زیبایی خدادادی و به ویژه صدای منحصر به فردش از او چهره ای فوق‌العاده محبوب ساخته بود . دوستی با او بدون شک با محاسن و مزایای فراوانی همراه بود. پانتی نیز همین نکته را مد نظر داشت . او به دنبال کسب شهرت بود ، پس به عنوان یک تازه وارد ، اول باید با یک فرد مشهور دوستی می‌کرد و سپس به تدریج و با زیرکی او را کنار می‌زد و خود به جایش می‌نشست .

پانتی سعی کرد در برخورد اول از خود نرمش نشان دهد و در مقابل فخر و شایه‌های طرف مقابلش موضع نگیرد. اما آن حس غریزی اول بودن خود به خود وادارش می‌کرد که از همان ابتدا ، موقعیت خود را به او تفهیم نماید . از طرفی نسترن هم نمی‌خواست کوتاه بیاید، با این که از شخصیت خلل ناپذیر پانتی خیلی خوشش آمده بود ، ولی حاضر نبود در مقابلش از خود ضعف نشان دهد و در برابر هر یک از اظهاراتش ، فوراً یک آس رو می‌کرد .

آنها با جدیت تمام برای هم کمرکری می‌خواندند و ستایش را به کلی از یاد برده بودند . ولی او اصلاً اهمیت نمی‌داد، چون با پانتی راحت نبود و از بحثهای خودپسندانه هم خوشش نمی‌آمد. ترجیح می‌داد ساکت باشد و بگذارد آن دو خودنما مانند دو بچهٔ قلدر که هر یک سعی دارد دیگری را سر جایش بنشانند به جان هم بیفتند و کاری به کار او نداشته باشند. او مشتاقانه مسیر حرکت آیدین را با چشم تعقیب می‌کرد، پیراهن مردانه راه راه آبی چقدر به او می‌آمد. هر چند ستایش تیپ اسپرت او را بیشتر می‌پسندید. اولین باری هم که آیدین از پشت شمشادهای پارک با او سخن گفته و پیشنهاد دوستی داده بود ، اسپرت پوشیده بود. دختر نوجوان همچنان که با نگاه، در حال تحسین کردن محبوبش بود متوجهٔ فرهاد شد که از پشت درختچه ای بیرون آمد و به آیدین پیوست . جالب بود که علاوه بر فرهاد ، در گوشه و کنار و پشت درختان و بوته ها و کنج مسیر ها نیز پسرهای دیگری نیز پنهان شده بودند و آنها را زیر نظر داشتند . ستایش خجالت کشید و سر به زیر انداخت .

با مراجعت آیدین مباحثهٔ دخترها موقتاً قطع شد. پانتی باد بزن کاغذیش را از جیب شنلش خارج کرده بود و خودش را باد می‌زد . نسترن هم بر افروخته بود و به نظر می‌رسید بیشتر متحمل فشار شده باشد چون قطرات ریز عرق بر پیشانی

سفیدش نشسته بودند. البته او سعی می کرد چیزی را بروز ندهد. پانتی هم در جناح مقابل آن لبخند پیروزمندانه حق به جانب همیشگیش را بر لب داشت.

آیدین در کمال احترام بستنی ها را تعارف کرد. دو بستنی شکلاتی و دو وانیلی در دستانش که به میچ یکی از آنها ساعتی گران قیمت و به دیگری پلاکی از طلا بسته شده بود خودنمایی می کرد. پانتی نگاهی به بستنی ها انداخت و ژستی گرفت و گفت:

- خب ظاهراً تو این محل از بستنی توت فرنگی خبری نیست. پس من به اجبار شکلاتی می خورم! نسترن بلافاصله گفت:  
- اتفاقاً منم بستنی شکلاتی رو ترجیح می دم!

ظاهراً آیدین و ستایش می بایست به بستنی وانیلی قناعت می کردند.

پانتی اولین قاشق از بستیش را در دهان گذاشت و گفت:

- هوم ... خوشمزه است، هیچ فکرش رونمی کردم! متاسفم که ستایش خانوم و طفلک پسر عمومی من مجبورن با بستنی وانیلی بسازن!

ستایش که در جای خودش می توانست جوابهای دندان شکنی بدهد، چشمان خمار و محجوبش را به چشمان درشت و از خود مطمئن پانتی دوخت و جواب داد:

- نیازی نیست شما نگران باشید پانتی خانوم، چون من به شخصه عاشق بستنی وانیلی هستم!

آیدین که از شجاعت محبوبش سر ذوق آمده بود بی درنگ پس از او گفت:

- اتفاقاً من هم همین طور، من هم بستنی وانیلی رو خیلی دوست دارم!

لبخندی میان او و ستایش رد و بدل شد که با چشم غره پانتی فوراً محو شد. در هر حال این ترفندی بود که آیدین با زیرکی در حین انتخاب و خرید بستنی به کار برده بود تا به خودش و ستایش بستنی وانیلی برسد.

پس از خوردن بستنی، به پیشنهاد پانتی وسط چمنها روی یک برآمدگی تپه مانند نشستند. بساط فخر فروشی و فیس و افاده مجدداً گسترده شد، آیدین هم فرصتی پیدا کرد تا با رعایت مسائل ایمنی و بدون جلب توجه، مقابل ستایش بشیند و با او به گفتگو پردازد.

در فاصله کمی از آنها زیر درخت چنار دو شاخه ای که شاخه هایش هفت گونه از پای ریشه به سمت آسمان می رفتند، آرزو و شیرین، دو دوست صمیمی و جدا نشدنی، روی شاخه ای نشسته بودند و برای هم کتاب می خواندند. نغمه که همچون روباهی رد آیدین را از بستنی فروشی تا به آنجا گرفته بود، با دیدن آنها ناگهان از میان شمشادها بیرون آمد و موجب ترس خفیف دو دختر شد. کنجکاوی داشت او را می کشت، یک نفر باید به این دختر خانم فضول می گفت که آن دختر با کلاسی که بانسترن گفتگو می کند کیست و چرا آیدین به او و سایرین بستنی تعارف کرده است؟

نغمه در حالی که با النگوهای پلاستیکی سیاه رنگش بازی می کرد، خطاب به شیرین گفت:

- این آیدین ها، از اون ناقلاهاست، می بینی چه گرد و خاکی به راه انداخته؟ من شک ندارم که می خواد با اون دختر خوش تیپ دوست بشه، واسه همین خودشو به نسترن و ستایش چسبونده، احتمالاً اون دختره از فامیلای نسترن ایناس، آقا آیدین هم که ماشالله همین طوری داره فامیلای اونها رو تور می زنه، پیش خودش حساب کرده این یکی رو هم تور کنه! چیه؟ تعجب کردید نه؟ ولی خب من یه کشف جالبی کردم، البته هنوز نتونستم ثابتش کنم ولی من شک ندارم که آیدین و ستایش با هم دوستن!

برای آرزو این گونه مطالب هیچ لطفی نداشت، ولی گویا شیرین علاقمند بود چون شگفت زده پرسید:

- تو مطمئنی نغمه؟

نغمه که همیشه دوست داشت توجه دیگران را به خود جلب کند با آب و تاب گفت:

- بله! به جون مامانم! خودم ردشونو گرفتم، مدتی بود بهشون شک کرده بودم.  
و از آنجا که نمی توانست به ماجرای آن سمندر و بلایی که فرهاد حین فضولی بر سرش آورده بود اشاره کند، با انگشت گذاشتن روی دیگر حوادثی که در آن روز به یادماندنی (!) اتفاق افتاده بود گفت:  
- مگه ندیدی اون روزی که با آقای همایونفر رفته بودیم کوه آیدین چطور دور و بر نسترن می پلکید و از ستایش فیلم و عکس می گرفت؟ یادته سر صبحونه چطور روبروی هم نشستند بودن؟ حالا هم نگاه کن، بین چطور پهلوی هم نشستند؟  
و در حالی که چانه اش با تنفر می لرزید ادامه داد:  
- این ستایش هم با این ژست حضرت مریمش از اون هفت خط های روزگاره! بله شیرین خانوم، فقط ماییم که صاف و ساده ایم! من که تا کاملاً سر از کارشون در نیارم ول کن نیستم. بالاخره یه روزی دستشونو رو می کنم. حالا می بینی.  
و خنده ای کرد و دزدکی در گوش شیرین گفت:

- خبرشو بهت می دم، نگران نباش!

ولی شیرین اصلاً نگران نبود، روابط دیگران به خودشون مربوط بود، فقط ته دل از این که می شنید آیدین با ستایش دوست شده است متاسف بود! نگاهی به آنها که گرم صحبت بودند انداخت و به حالت نفی سرش را تکان داد. به نظرش ستایش امتیاز خاصی نداشت و یک دختر کاملاً معمولی بود. ضمن این که خیلی هم لاغر و شکننده می نمود، در حالی که خودش نه تنها اندامی متناسب و ورزیده داشت که گردی صورت و قوس لب بالایش در محل زبانزد بود، او مطمئن بود که ستایش به غیر از چهره محجوب و مظلومش هیچ ویژگی بارزی ندارد و گرنه تا به حال دست کم یک پسر به دنبال او افتاده بود، شیرین به یاد نمی آورد برای نمونه حتی یکی از پسرهای محل در مورد ستایش حرفی زده باشد، اصلاً کسی کاری به کار او نداشت. در حالی که خودش مدت ها در صدر اخبار شهرک بود. به خصوص بعد از آن که فرهاد به او ابراز علاقه کرد. آیدین اگر رفیق می خواست لاقل می توانست کمی تحقیق کند و ببیند چه کسی در بورس است و بعد انتخابش را انجام دهد! آخر چرا پسری به خوشگلی او باید دوست ستایش بشود؟ آیا این انصاف بود که خودش با آن همه امتیاز نادیده گرفته شود؟ آخ که چقدر شیرین عاشق تیپهای اروپایی بود! از آیدین هم خیلی خوشش می آمد، اگر زودتر فهمیده بود دست کم برای یک بار هم که شده، شانسی را امتحان می کرد. چقدر حیف شد!

شیرین بلافاصله به خودش نهیب زد و در دل گفت نخیر، هیچ هم حیف نشد! چون آیدین دوست صمیمی آن پسر بی شعور - یعنی فرهاد - است پس باید همراه او به درک برود! تنفر او از فرهاد همچنان پا برجا بود و هر کس در زمره فرهادیان قرار می گرفت از چشمش می افتاد. البته در این مورد به خصوص ته قلب امیدوار بود بتواند استثناء قائل شود، آیدین واقعاً پسر خوشگلی بود ولی خب غرور شیرین هم چنان سفت و سخت بود که به این احساسات رماتیکیک و بیجانانه اجازه عرض اندام نمی داد. شیرین آهی کشید و سرش را لای کتاب فرو برد.

نغمه همچنان وراجی می کرد ولی هنگامی که دید آیدین به همراه پانتی خداحافظی کردند و باهم رفتند با ناتمام گذاشتن حرفش هیجان زده گفت:

- نگاه کنید! دارن با هم می رن! یعنی به این زودی آیدین مُخه رو زد؟؟ بابا ای والله! من باید سر در بیارم! فعلاً خداحافظ بچه ها، براتون خبرشو می آرم، مطمئن باشید!

و در میان درختچه های کاج ناپدید شد. آرزو که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود با تاسف سر تکان داد و خطاب به دوست صمیمیش گفت:

- جداً که نغمه با این کاراش پاک آبروی آدمو می بره، ما باید حتی الامکان ارتباطمون رو باهاش کم کنیم.

- موافقم، ولی خب می دونی که اون آگه بهش بی توجهی بشه بدتر به آدم پيله می کنه، نگاه کن، حالا رفته سراغ ستایش بنده خدا، الانه که نسترن عصبانی بشه و دعوا راه بیفته!

آرزو یکی از همان لبخندهای دندان نمای نمکینش رازد و گفت :

- آره ، ولی نغمه پرورتر از این حرفهاست.

و برای چند لحظه به نغمه که سخت مشغول استنطاق از ستایش بود چشم دوخت ، سپس شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد :

- بی خیال ... بیا کتابمونو بخونیم شیرین جون !

و دونفری مطالعه را از سر گرفتند .

با رفتن پانتی ، تعدادی پسر که مدام در آن حوالی پرسه می زدند ، به دنبالشان روانه شدند . پانتی توجهی به آنها نداشت ، ولی برای این که به همه بفهماند در چه جایگاهی قرار دارد ، سیلی محکمی در گوش یکی از پسرها که جسارت کرده و برای شماره دادن جلو آمده بود نواخت و به این ترتیب حساب کار دست همه تعقیب کننده گان آمد .

در میان چمنها ، نغمه همچنان ستایش را سین جیم می کرد . نسترن بی اعتنا به حضور او ، با صورتی گلگون مشغول مرتب کردن روسریش بود ، بالاخره هم در رقابت با پانتی نتوانسته بود آن جور که دلش می خواست عمل کند و حس می کرد میدان را واگذار کرده است . در دقایق پایانی ، این پانتی بود که یک بند حرف می زد و او خسته و وامانده مرتباً تایید می کرد . چاره‌ای نبود ، نسترن حریفش نمی شد . در پز دادن و فخر فروشی ، پانتی از او حرفه‌ای تر بود . با این همه نسترن ته دل از آن دختر زیبای مغرور و اشرافی خیلی خوشش آمده بود و به همین خاطر با کمال میل دعوت او را برای صرف چای در بعد از ظهر روز بعد پذیرفت . او همچنان که به ملاقات فردایشان می اندیشید مدتی دور شدن پانتی را نظاره کرد ، سپس برخاست و بالحنی قاطع گفت :

-دیگه وقت رفته ، پاشو بریم ستایش . نغمه تو هم جل و پلاستو جمع کن و برو دنبال کارت!

نغمه در یک چشم برهم زدن در تاریکی محو شد . او هنوز خاطره تلخ سیلی محکمی را که سال پیش بخاطر فضولی از نسترن خورده بود ، به یاد داشت و هیچ مایل نبود چنین واقعه ای دوباره تکرار شود .

نسترن و ستایش راه منزل را در پیش گرفتند در حالی که برخلاف همیشه تعداد کمتری پسر دورادور مشایعتشان می کردند .

پس از آن که همه رفتند و هوا کاملاً تاریک شد ، فرهاد آرام آرام از مخفی گاهش بیرون آمد . برخلاف تصور ، او به دنبال پانتی نرفته بود ، بلکه بدون آن که خود متوجه باشد ، رفت در جایی که چند لحظه پیش پانتی نشسته بود چنباتمه زد . نسیم خنکی می وزید ، وجود فرهاد لبریز از حسی غریب و نا آشنا بود ، نوعی حس ششم بدون هیچ سابقه قبلی در وجودش فعال شده و تصویری مبهم از یک ملاقات در آینده در مقابل دید گانش جان گرفته بود ، دلش گواهی می داد که روزی ، یک نفر را در این جا ملاقات خواهد کرد . با این که بر او مشخص نبود چه زمانی این مسأله به وقوع می پیوندد ، به خوبی حس می کرد که آن یک نفر پانتی نخواهد بود . نه ... پانتی کسی نبود که با دوست داشتنش چیزی عاید کسی شود . او در آینده فرهاد جایی نداشت و همچون یک رویا خواستی اما دست نیافتنی بود . فرهاد وقتی او را در کنار نسترن دید بیشتر به این موضوع پی برد . هر چند در زیبایی ، نسترن با او قابل مقایسه نبود ، اما از خیلی جهات آنها به هم شبیه بودند . آن چیزی که در رفتار پانتی بود و او متانت و غرور تعبیرش می کرد ، در رفتار نسترن هم به چشم می خورد ، ولی تاثیر روانی آن کاملاً متفاوت بود . احساس بدی که در هر بار برخورد با پانتی در دل فرهاد ایجاد می شد ابدأ در برخورد با نسترن بوجود نمی آمد . پانتی و نسترن هر دو بسیار زیبا بودند اما تمام لطف زیبایی پانتی با یک کلام گزنده از بین می رفت ، تا می آمد به او نزدیک شود تو گویی سوزن به تنش فرو می رفت . در حالی که گفتار نسترن احترام برانگیز بود . پانتی همچون گلی زیبا اما پرتیغ بود که باید حتی الامکان از دور تماشایش می کرد ، در حالی که نسترن بی هیچ مانعی او را بسوی خود جذب می کرد .

با این همه فرهاد نمی دانست چرا دلش همچنان به سمت پانتی گرایش دارد. جداً که آن ساحره خوشرو چه جادوی نیرومندی داشت. البته از شما چه پنهان، نسترن این جادو را تضعیف کرده بود. فرهاد اگر به دنبال پانتی نرفت فقط و فقط به خاطر نسترن بود، البته صحیح تر است بگوییم به خاطر دیدن رویایی از نسترن. درست در لحظه ای که او می خواست مانند یک بنده مطیع به دنبال خاتونش روانه شود تصویر شبیح گونه دختری را دید که با اشاره از او می خواست بیاید و در کنارش دقیقاً در جایی که تا چند لحظه قبل پانتی نشسته بود، بنشیند. هر چند این فقط یک تصور بود اما فرهاد قویاً آن را باور کرد، زیرا آن شبیح را که شباهت بسیاری به نسترن داشت قبلاً دیده بود. او درنا بود. همان دختری که در آن شب عجیب به هنگامی که به خیال یافتن گنج، داخل صندوقچه اسرار پیرمرد را جستجو می کرد، عکسش را دیده بود که خود را خواهر او معرفی می کرد. ولی او هرگز موفق به پیدا کردن چنین کسی نشد. فرهاد اصلاً در این دنیا خواهری نداشت. این تناقض عجیب که جوابی برای آن پیدا نمی شد با دیدن نسترن حالت پیچیده تری پیدا کرد چون او به طرز شگفت آوری شبیه درنا بود ولی خود او نبود. در هر صورت این شباهت موجب می شد که خاطره این خواهر گم شده مکرراً در ذهن فرهاد یادآوری شود و از بین نرود. حسی از ته دل به پسر نوجوان خبر می داد که روزی با درنا دیدار خواهد کرد و شوق حاصل از این انتظار، باعث شده بود خواه ناخواه به ملاقات و گفتگو با نسترن هم مشتاق شود.

قصد ندارم با تعریف کردن زودتر از موعد وقایع بعدی شما را سردرگم کنم، همین قدر می گویم که ماجرای که در مورد آن صحبت کردیم واقعاً اتفاق خواهد افتاد، فرهاد با نسترن در حوالی درخت دوشاخه صحبت خواهد کرد، اما تا آن زمان هنوز خیلی باقی مانده، همان طور که فرهاد شکیبای اصلی در دفتر خاطراتش گفته بود، روزی که درنا نام درخت دوشاخه را به شکرگزار تغییر دهد اتفاقات تازه ای در شهرک روی خواهد داد که متاسفم بگویم تلخ و ناگوار خواهد بود.